کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سبحة الابرار جامی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۵۸
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۱۲۳





نسخه سبحة الابرار جامی
بال محمد حسینی ابی یعقوب

... بیدل که چون ... هستم	... چو غنچه عاقبت بشکفته
... مشکین ... شغلم	گر ... از ... واری ...

سبحان الله این چه گوهر است [illegible]

... فضل ... صدف صدق گرد آمده [illegible]

... از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده

... را ... اول ... بالا پس ... [illegible]

... طلعت و علاقه ... دیگر ... القدیم

و صورت انتظام داده ... آمده است ... سبحان

... قدس است ... روات و اکر ...

... انس ... آن ... استغفر الله

... مقدار ... رسم ... [illegible]

... چندی اعتبار ... گذشت ... روزگار

... و سجع و ... الکار ز موافق ... بالغ نظر از آنجا که

... کامل ... از آن اعتباری چون محالات ...

... بیهوده و چون خیالات گلدستان بغرض آلوده

... با این همه امید ... ارم که پردگیان ... معنی را ...

... حال گردد و جلوه نمایان انجمن معنوی ... کال ...

... که قوی شکسته حال است	ور دست زمانه پایمال است
چون فال زنان ...	گرد آورد ... چند
... نظم ... فالی	... شکسته ...
... سبحان افلاک	...
... که جمله تاب ...	هر چند که در حساب ... است
... صفاتش ...	ور دست ...

والسلام علی ... سلام ...

... ساختن این ... بی عیبی ...

... است بجواهر اسما و صفات ...

ابتدای بسم الله الرحمن … الرحیم الموالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات … زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان زا … تا سطر کند این عنوان زا
نافهٔ آهوی تاتارست این … تحفهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ کرمست … تازه رس میوهٔ شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد … لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوحه که آن حرف نخاست … طالبان را در فردوس ناست
حرم آنکس که ازین درجو یافت … بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جو اسرار شرف … که بود درج در هر حرف بحرف
ستهٔ ای که زنی از نی دم … تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده بدین نام پسند … لب از هر چه جز این نام ببند
سیفش از کنگرهٔ طارم عرش … تیره گون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خورشید تیغ ستیز … بر تو بیرون در این سایه گریز
بر تو منشور زهر علت هم … روزن رحمتی از باغ نعیم
مرا الف … اخاری … بلکه از جان دلش سماری

نیست در هیچ هوس بوی بهی … دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوا ساز بدل … بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال … یا بمیل شرف جاه و جلال
هر جایی که رضایت نگرف … در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست … یا ازان گنج پشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند … صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری … برساند بکسان زان اثری

عقد سیوم در ولایت رعایا چه غایب و چه حاضر
بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین سنگ قضا گشته اسیر … زیر تیغ قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ پستی همچو قلم … فرق سر شق شده پیچ و الم
گر بزخم قلمی همچون تیغ … غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری سر بدندان و سه روز … منشین خرم و خندان و سه روز
پرده تنگدلی ساز مکن … داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند … لوح سان نقش قلم را بپسند

نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو بگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان خم نشود | کید یأجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست | که ازو کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر
همه تن او زره پرخم و تاب | چشمه سار خوی مردیش آب
تیر او مرغ پران سوی بسو | نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه گوشه زه است | رو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگرهٔ دولت تست | کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر | شهد در کام کسان گردد زهر

خلق

خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جامت ازوست | در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست | حارس روز تو بی مزد ویست
خویش و بیگانه ازو سوی بسو | راه ویرانه ازو قافله رو
سنت و شرع ازو پشت قوی | شرع دان و بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمورست | دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس | پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار | گر پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج کنی افشانی | مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه | مزد یک کار بر این کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنه و بیداد که چه

گر چه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که [illegible] وی بنمایند و عدل در صورت ظلم را بو[illegible]

گفت روزی به مناجات کلیم | کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب بده آن نور مرا | وانگه از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | پی نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و بره خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسه زر | از دل سفله ز دنیی بتر
پس از او کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه

از جهت راست کسی را چو ندید | کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوی نیاز | بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فراموش کرده | خیر باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت | زد بر او قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید | گفت کای محکمت عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده | وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده بر این زخم چراست | پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس | کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری آن مرد سوار | کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد | مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول از آن کوری پیش | ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پدر بر قصاص | وز بد روز جزا یافت خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیزبصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بخشیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست / هرکجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / کل نشان آب و گل جامی را
زان آتش شمع منور گردان / زین آتش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحیر والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه با غنچهٔ آب و گلم
قرة العینی چشم تو تیز / چرخ را کن مکن چشم تیز
قوت ظهری پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا سر پنجی / در هنر پرده کشا بر گنجی
در هنر کوش که به چیزی نیست / گنج نه پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت / هنری کز دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی / ولی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخنده کی از مصحف گیر / مصحف نور فشان کف گیر
جوی دینی بقرارت کامل / لفظش از حسن ادا احتمال
وحی را کاین بتو واصل شده است / تو چنان کن که نازل شده است
زان زلالت چو زبان گردد تر / یاد کن آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت بجادات هموم / روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر

علم وادب طرق گوناگون
مرد از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیارست
کسب آن کن که ترا ناچارست

در ره عشق بمیزان قبول
هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی

مخبر و محضر او سوده نکو
بهتر از مخبر او محضر او

بسخنش مایه ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه
مخبر و محضر او سوده کریه

نفس از و میل بجاه آموزد
طبع از و خوی تباه اندوزد

ور کنی روی سوی خط خط
بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبه حسن تهیست
بهره کاغذ از و روسیهیست

خط چنان به ز قلم راننده
که بیاساید از و خواننده

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر
کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن از شعر و فنش
که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر کمن لب تر ازو
ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن هر چه پر زرست
تیر گو رگ کشش دیده درست

رقم دل مکن این هندسه را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بیدردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری
گر به پیری نکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بازیچی
چون بسر منزل پیری بری

بره خدمت درویشان پوی
کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی
که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش
دامن از صحبت ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش
ساکن کلبه تنهایی باش

رخت از کلبه کن از ترس خطای
بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرو ولی
طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان
در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست
همدم اویم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا هست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دمی دور و دراز / مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت نادیده بجز از هجران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بد آن بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
هش به بیداری خود در کارم / گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در اشتغال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل شیدا شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر بجز ایزد درت خواهد و بس / ور بگاهی ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو سزد نالش او
حال جامیست نکو معلومست / زانچه شد گفته عجب محرومست
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بمحرومی خود پردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارترست و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دم بدم میشودش مرگ ردیف

بر حسبی هر شب قافیه جوی | گشت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد | با شتی آن زا لقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی | فتح ارباب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای | عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گر یک بیت ز غم فرد شوی | مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم به معما نامی | خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری | وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد | ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران | ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی | کرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون خامهٔ خویش | ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج | عقد و گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت به سحر افشانی | بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش | بی صدا شد چو به دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان از ظلمات
کو کمالی که سپاهانی داشت | گر بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر
کو دو حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از چه کند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال | میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک | ریخت در خطهٔ تبریز به خاک

آن دو طوطی که بنوخیز نشان | بود در هند شکرریز شان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرخا رفتند | یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رعنا رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این
بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن | راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست کرد و گه فرو شوید پاک | رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته | داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد | بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل معنی داشت | بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم | لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی | بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه

زانکه دورست درین رکین | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام غنای | صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز | گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است | وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتغال از خود بمطالعه کنندگان

ای تابی ده هر بیهوشی | مهر بر لب نه هر خاموشی
بنوای تو سخن گوشیها | بتمنای تو خاموشیها
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم | قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بُعد تست اصل همه بیکنهیها | قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو | عندلیبی است غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده | نکهتش از گل یکرنگی ده

دوز از تار رضا دلق اورا / برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی هنران ساز نهان / وز نکال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای نگارنده سخن یافته بوی / وز تماشای جهان تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سمن
بخرد اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز رو گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

بی رها نز احشر بهم فرست / راه دانی به اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکوعهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش به سر اعدا زن
حمد عیسی به سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه / به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکرخنده تست
بهره نیست ز طاعت و ریش / لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که شد خود از این نظم بهم / برد از رهزنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده است و استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت استاده است

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای
دلکش زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت

بو آن زمزمه کوتاه کند | که ثناگستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صیقل ایام تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابر بهاریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد | هر گل از وی طبقی زر گردد
دور بر و زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
نخل اعداش که بی دست رسند | دست در هم زده بگشت خراند
برق قهرش چو رسد زهرآلود | دودشان بکند و از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف | شد بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن کو سر تاج او رنگ است | که بر و بحر کلام تنگ است
بین ز فضل ازل این اکرامش | که جو دی هست گرامی نامش

گرد عصیانش ز رخساره نشست | پشت عهدش ز عصا خورده شکست
زلفش پردهٔ ظلمت افراشت | توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش شعلهٔ تاب علیه | ریخت انوار هدی [illegible]
ما که در ظلمت هر شغله ایم | طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم | روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد | جان ز نورش بسروری برسد

وقت شروع بمناجات بر آوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات جستن

ای حیات دل هر زنده دلی | گنج از تو ده هر حاصلی
چاشنی بخش شکرگفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق | شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده | در بروی همه بگشاینده
ابر پیرای تفسیده لبان | خوان نه سفرهٔ روزی طلبان
گنج جان سنج پر از جسم | حارس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت ز گنجینهٔ دل   زنگ ظلمت بر آینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان   شادی جان غم اندوختگان

عقدگان از کمر کوه گشای   صبح عیش از شب امید نمای

مونس خلوت تنها شدگان   قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس و قزح   از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان   حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش   دایهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ   داغ بر سینه ز تو لاله بباغ

غنچهٔ تنگدل باغ توییم   لاله‌سان سوخته از داغ توییم

هرکه بر دل ز تو داغش باشد   ز آنچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو تو گم کرده‌ست   گرچه پرورده تو پرده‌ست

چند بظلمت خود پرده نهی   پرده بردار که بی‌پرده بهی

این نوا ارقام قدمی فرست   بر قلم جای قدم باز فرست

تازه رس قافلهٔ بازپسان   نقد نگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن   سلک این سلسله را برهم زن

٥

عرش را ساق بجنبان ز جای   در فکن پایهٔ کرسی از پای

چهره کن بر شجر سدره چمن   سر صرصر کن شاخ شکن

برخم رنگ فلک سنگ انداز   رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است و تنگی   به ز رنگینی او بی‌رنگی

رنج و راحت که چنین پای زبست   اثر رنگرز بیهای وی است

هست رنگ همه زین رنگرزی   دست نیلی شده زانگشت گزی

مهره‌ها را فکن از طشت زبام   تا برآرند برسوای نام

پردهٔ پرده‌نشینان بدرند   وز سر پرده‌دری درگذرند

گره بستهٔ جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بنمای

زهره را چنگ طرب زن بزمین   چند باشد بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش زانگشتش   بل کز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بجاه   سر کشیده‌ست ازین مرحله‌گاه

مهره مهره بکنش از سر هم   شو از آن مهره کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگمار   تا شود آگه از او دود برار

ز آتش قهر بر تری آب   بهر تر عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامه را کن بزمین زلزلها سازد از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار ویند با همه بار که دار و یند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای همه ز آیینهٔ هستی بزدای
تا بشناسی افزون ز همه بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه سایه با نور بود همسایه
حق همی چه کیم دار نگاه سایه وارم مفکن خار براه
معنی ایک سر انجامی را جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود ظلمت سایه کیش نور شود
آرد از رنگ بی‌رنگی روی یابد از گلشن بی‌رنگی بوی

[illegible] ست کاشتن و خوشهٔ منفعت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است که ز نوکش دو جهان یک رقم است
قلم ملک یکی تازه نهال رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است که در آنجا شده تخم و ثمر است

سکهٔ هستی چو در آید بشمار وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده معنیش اصل وجود آماده
روشنست این به هر فرزانه که ز تخم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را وز نورش کارگشایی همه را
خرقهٔ نامش که بآن نامزد است کرده نعلین ز چه فیض به است
آدم آنک شرف سرمد را تاج سر کرده بپادشه را
گل شهر دو جهانست بلی هست شهری که گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار رقم هیچ نداشت که رخ حرف نمایش نگاشت
عرشش از پای نه بر کرسی بود که ز قدوسش بخبر پرسی بود
تا در اندیشه کشته سوار بود کردون شتران کرده قطار
بود وشش ایام بره نشسته چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم ننمود سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت از او یافت بکشتی بانی
بوی لطفش چو براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود چو درگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم
لطف آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ ناقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در راه وی فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکثر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب حرم ایمان اوست / نیر چاشتگه احسان اوست
شرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم

گفت زین هیچ عجبتر عجبی / گر شنوی ز آن تابان قرص لبی
شب بکر ز قدم جانان فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کنده و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / می کند از همه افلاک گذر
آزمون را بسر چرخ بلند / چشم بگشا بی تمام لطف بلند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روشن گهر صنع ازل / گر قلم بست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جلوه‌ده شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ نور رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طره‌ات سوره مه سوده‌ها / اشجابی زحر و فش طاها
قاب قوسین عیان زابرویت / نقش آن خم خم گیسویت
با تو آنانکه در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را شکستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه ای شد و ازان حیله گران / در صدف گوهر صافی گهران
سنگ دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لولوی تو مرجان شد
کس نکرده است ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت تحت حجاب مرادست نامرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرده تحقیق ترا تسکین نیست / شوق مسکین ترا آئین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / مرده هست از طرفت نخست
تا نخواهد دل ما کاهش ما / هیچ سود نبود ما خواهش ما
ور بخواهش تو رابت شود / سود برتن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به مقصود نابود برد
ور نه ز آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردنست وروی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه

گر نه خامه سیه کاری چند / بر سر حرف نکوساری چند
وای اگر عهد تماشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بساق
دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان جشن سوی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
زبرون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچ کس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
از برون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند
دامن از نقش و هوا در چینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی / عقده اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
رو به سرحد خطا کم سپری / سوی اقلیم وفا کم گذری
گل این باغ همه بیرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی

بوی و رنگست همان رنگ همان / برگ امسال خوش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بره / لیکن آن میبزد از کار مزه
چند باشی بمعاصی سرکش / توبه هم با مزه ایست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کاو همش و بی باکست
گشته طبع ملک میل گناه / نامد از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گوی ظلمنا کجاست
چهره پرگرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سر به بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / چادر و بالش ز خنجر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاکر بخشای

گریه و زاری چو خواریم بگیر / بر جگر ناوک کاریم بگیر

آتش افکنده بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من

زآتش دل شده ام گرم نفس / در گذر سوزیم این آتش بس

زین قبل گرد تواضع می تن / دم زاری تضرع میزن

بو که در دل کند اینت اثری / واشود بر رخت از توبه دری

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد

در دو دامی که و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده لنگ / کش شود صید نمار و به لنگ

ای بسا مرد قوی مانده بجای / کش کشد پیرزنی خار ز راه

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از ذات دوک ریسی رشته
عنایتش بچنگ افتاد و کند نجات او گشت

پیش شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشا وار و رسیدی در راه

کرد او حلقه مرصع گران / کوکبش ناظم عالی گهران

وز پی حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگرست / بانگ برداشت که اینت اکثت

زو جوان رست و فکنده ز باش / وا او چو سایه بخاک آرامش

کانکه با ماه رو سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

مست آید پی دیدن ز هوس / قبله عشق یکی باشد بس

ـب در طلب شوق که ثمره شجره محبت است
و شجره ثمره دریافت صحبت ۵ ۵

ای فروزان تو کاشانه چرخ / پرتو عشق تو خمخانه چرخ

ما درین خمکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم

فتنه ایم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو با قید دوی داریم امید

به که از ما بربایی ما را / وارهان از ما بخشائی ما را

دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کند رو است

ای دل مانده بگل پیوندش / از دو عالم بگسل پیوندش

روبروه وار ز آوارگیش / کنده پائی بر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق بقاش گردان / ربقه شوق بگاهش گردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست برازنده بکنگرهٔ وصال
وز بام ملامت رساننده بمنزل اتصال

ای که داری بکف شوق زمام ... سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود ... کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست ... جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز ... مانع ره شده را حسرت سوز
کوه هر رنج که در راه بود ... پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب ... نشود کشته بصد دریا آب
هرچه تسکین هوس دسترس است ... آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد ... خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود ... جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی ... سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد ... نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان ... کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور ... طبعش از نغمهٔ هوا پر شر و شور

چشمش از ظلمت شبها روشن ... گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پردهٔ راز ... مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رنجه ... زده در دامن حرمان پنجه
پای او بر سر کوی خطا ... گام بیجای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام ... خورده درهم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر ... رام با زمزمهٔ رامشگر
شرهش خالی حسن دندانش ... نزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد ... روز او پرده در صدق و سداد
با چنین جهل و صفت کز ناگاه ... بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پر جهان پیما گشت ... قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید ... گرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد بسوی کوه نظر ... کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی ... کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر از شکر همت انگیخت ... شکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او ... کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد		شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی		نه بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزای		تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل درد		کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه		تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود آید سیل		افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم درشکند		رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست		افتدش پای مقصود بدست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرق شدن در آب از خشکی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط		زد سراپردهٔ خلیفه نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار		هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز		چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل		بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه		سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب		عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار		عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور		می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگر گون شد		پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت		چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید		کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش		به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار کشاد		تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود برداخت		بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام		کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب		خواست تسکین ده آن شعله ز آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام		خویش را در پیش انداخت چو دام
تشنهٔ چشمهٔ همخوابی را		یافت در موج شط آن ماهی را
مرده گشتند هم آغوش بهم		راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی بروی بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گرنه با طوق و داغت نگیم / دره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر ما از ساغر وصلت نچشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بر تو جگرخواری ما / عزت ما و جگرخواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب
کی کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان نگار / کار او افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیت و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین بیخبر از یار که چه
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش صفت بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده
شاه چون شاه بگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
گفت آن ابله چون بوالهوسان / که تباهی رخ مهرش یکسان
فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه حد هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد و بفرستد از آدم
آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه پر شوخ خوش / لعن را طوق بگردن بیش آ

این قدر بس زتو غیرت که دل / شوی از هر چه نه او منفعل
رشته مهر بدو پیوندی / بادی انباز و گرش بپسندی
بکه هر کس بوی انباز کنی / عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاه مهوش باشی / گه هواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گه سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جای در ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه عاشقی کافری است / بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت دوست / حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
هست آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نبود پر زغمش / کی سزا مرغ حریم حرمش
جان که نامد بلب از شوق و نیاز / نابشش گو که چه سازی دید راز
دیده گر ز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تو اندر رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بحبشی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بحال وی نگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست تماشایش بود / بسته در قید وفایش می‌بود
دم بدم جلوه دیگر میدید / ورز جمالش گل دیگر میچید
چرخ از آنجا که ستم آیین است / قطع یاران ستم آیین ویست
خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند
عاشق آشفته برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده را زد مسمار / تا نه چندی پس از آن طلعت یار
نسکش آمد که بحبشی که ز بخت / اشک چون شسته صحبت سخت

بار دیگر بمجالش نکرد | بلکه دیدن بخیالش کند
بعد بسی چند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بروش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای غیرت رقم غیر زدای | صیقل آینهٔ غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار توئی | وز همه گشته نمودار توئی
در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت ازو
گرد گشتیم درین خانه بسی | نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند | کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بردوخته چشم | وز خیال لخت افروخته خشم
رو بگردان ز در دورانش | هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز | زآتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن | بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک

در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب | ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار | روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز بشب تاریکی | چند جویی صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست | پا و بابت از دور نشست
گر نبینی خود مغز دوری | غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند | نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین تیره مغاک | رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم | برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش گذشتند چو دود | پای کوبان بسپهر کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند | روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه | عرش افکند بسرشان سایه
سر چو ان سایه فرو نامدشان | خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند | ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف کشودند شان را | قرب بر قرب فزودند شان را

جشنشان سرمهٔ اقبال کشید — دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه — جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربشان آمد حجاب — فارغ از پرده در خوف و رجا
لیکن آنانکه ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می‌کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند — هردم از بیم گدازش یابند
گه جدا آنچ و آل آنجا هد — جل اندوه و ملال آراهد
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پرآب بود دل پرخون
چهره و لعلشان گردد زرد — نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند — شمع سان تف آن بگدازند

حکایت سوال وجواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون — آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد و شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شوریست — کش چو من عاشق و رنجوری نیست
گفتمش یار بتو نزدیکست — یا چو شب روزت ازو تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر — خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو — یا پی پیکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه — سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری — برگزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست — جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال — نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد — شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دوریم ازین فهم گران
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه پس | مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند | وز بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست | وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان در چیدن
روز جایی که ز قربت دورست | تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و پنجم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار | همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | تخم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز | تا نشد ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان لبی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب | زان نقابست زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد ازان حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ | سرخ رو گشته ازانست بباغ
بسکه سوسن شده شرمنده چون | از زبان نامده حرفش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن | شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس | که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده‌اش از نور تهی | مانده بی خاصیت از نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین | تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صفحهٔ تماشب ثمار | که بود در تک چه درین غار
از نغو و بصر او رفت نشان | چند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظریش دیده فروز

نظر تا ناظر خدا اوبی بینش / حاضر حاضرنی اوبی باشش

بو که شرمندگیت آید پیش / که تبابی زگنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه / که کند کودکی از دور نگاه

شرم داری زگنه در گذری / پرده عصمت خود را ندری

شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرت یکه دکاه / تا کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا نظر حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی تافت

چون زلیخا زدمه کنعانی / ماند در دایره حیرانی

بازوی عشق بر او زور آورد / تلخی هجر بر او شور آورد

کردش از انجمن سیر آئی / جای در زاویه تنهائی

شد محجاب از نظر اصحابش / پرده خلقت الا بوابش

وزن بحتشان کرد رها / سل همت به وهستم بها

بشوق بپستد زکف هر دو زمام / هر دو کشته زبیم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت صبد کو نکفت / که چه چیزست پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زرناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال / پیندم خاطرش این ناخوشحال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکری نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضرر از وست / بجز و کان پر زر و پر گوهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و سر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت تحقیق بخصایص حسب

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش … بر ده ولانه شرم تو زیر پر خویش
کار آدم به خیانت شده سخت … ستر خود ساخته از برگ درخت
صبحدم کرد درت کار سپهر … اشک ریزان بود از گرمی مهر
بنده جایی که کین بندهٔ تست … در ره عجز سر افکندهٔ تست
رخ نهاده چو مه اندر رکیست … حلقه گشته به در محرمی است
محرم خلوت رازش گردان … ور در بنده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده … ساز از آن بندگیش فرخنده
چون ز شرمندگی افتاده شود … هر چه آید از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش … حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم حرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست
و رقبهٔ بندگی خلق از گردن کندن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود … پدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین … تختگاه قدمت کوی زمین
و لقد کرمنا تاج سرت … وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر … کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم ریزه گهر تو در دست … بهر تو حیله ره و حیله گرست
کرده حق در [illegible] … که نهد پنجه مرجان [illegible]
از پی طبخ تو جانوران … گله گله به ره دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده … نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر [illegible] و بن … هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای … یکدم از رقبهٔ غفلت بر آی
باز گوید کی [illegible] ضع به تیغ … گر وضیعی بود کار به هیچ
نیستی باد چو صاحب هوسی … در میاویز به هر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی … در میاویز به هر لای و گلی
نیستی خاک منه زین بپستی … قدم سعی ببالا و بپستی
گرم رو آمده چون آتش باش … هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست … بخسان بستگی افتادگیست
تا کی بندهٔ هر خس باشی … بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خوش هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی ز عوض نه بدلست
از همه یکسر ببر او پیوند / بند از بند کیش برخود بند
بوکه زین بند غم آزاد شوی / بغم بند کیش شاد شوی
شاه فرو هشت مشو بیهوده گرد / فرد شو بر طلبکاری فرد
دست از آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر
بنده شو تا ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گرد برآرد ز زمین باد مدار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وحش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر ... زنگار زی / گل بود خار و عزیزی خاری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می‌کشاد و جوان رعنا وشی که گل ... خوارش می‌...

خارکش

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانه شکری می‌کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی / تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش / گفت ای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
به ره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد به آن جمله اقبال کریم / عز آزادی و آزادی کریم

مناجات در توجه از مقام حریت به فتوت

ای همت مایه ده شاهی ما / بر در تو بنده گی آزادی ما
بنده خاص تو ز حرمت پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
تا فتد از دو جهان در دو جهان / ز عیان بسته به چیزی نه نهان
جا گرفته بر در خشک زمین / گشته در کوی تو خاک نشین
بنده خاطر او بند به هیچ / نه دلش باز به چیزی به پیچ
تا فکند روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر در رحمت تو در خویش بره / در رحمت اذن دخولیش بده
بروی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
آنکه از منزل پندار و انش / رخت در کوی جوانمرد انش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و در زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی وایه خویش
خاطر از وایه خود خالی کن / زین هوس پایه خود عالی کن
بهر خود کار بی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز تو بی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
باد و بنیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / به ملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران / چون به پستی کنی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / بیز آلایش آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران پیش مبین
پس عمارت که بود خانه رنج / پس خرابی که شود پرده گنج
با همه باش به صلح آوری / که نگنجد به میان داوری
همچو آن پخته خاکه از خس و خام / گر زند آب به آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نبود زان گردی

ور سوی او رفت ابد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را شکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بهر همه کس خوان کرم / بذل کن بهر همه سیم و درم
گر بماهی اگر زر دو شستی / روی در هم مکش از هم پشتی
بازگشتی که پای ز آزاد همه / دست بگشای با شیا رهمه
هرچه هدیه کسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بتو اند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکش اجیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست / هدف صدق هنرمندان نیست
هرچه ناخوش نه پسندیده کسی / هنر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده واز دیدن آن سازی کور
به که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

ذاتی از تاج و زیافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز مغز است سوی مغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری / نامور شو به نکو نام تری
جام عیشت چو شود وقت آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که تهی خاک تواند / جرعه پروردی پاک تواند
گنج ده گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیدا است چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف

حلق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شب که ز دهشتگی مهره گل / چتر گون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس سیمارنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش / هرچه اندیشه رسد زان هم پیش

عقل معزول ز گرد آورش / وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهروار همه / ابر صحراش گهربار همه

بر سرم گوهر در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را ز صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم

باز گشتم به قدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر و در رفتم / همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که به شام آوردم / شامها صبح شفق خون خوردم

هر سفته مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد به هم پیوستم

سبحه شد بی ابزار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بر آن آوردند / دعوی نحن نسج کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی ارکان گهر / داده آرایش دکان دگر

هر سه عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل

اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاد است بخلوتگه روح

گرت این سبحه اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزه گوش / به دو صد عقد در آنرا مفروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

هر که چون سبحه در آبی بشمار
رسدت دست بسر رشته کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش
همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست
خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بگفت
که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نور افشانست
نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت
نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد
نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است
این نو آیین دُر درج سخن است

گرچه در سلک زمان آن بیش است
چون فرا آری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی
بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن هم وطن ماه و خورست
این بخورشید ازل راهبرست

گوش گردون چو شنید این سخنان
شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حیث بنظم سامی
احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد
لوح خور پی سپر کلک تو باد

باد تا مهرهٔ گل هست بجای
سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده‌گشایی از کار دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی جسم طبیعیه

ای به پهلوی تو دل در پرده
سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر سر بود آوردهٔ او
دل در پرده بود پردهٔ او

یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی
باشد این پرده شود پرده‌گشای

نیست این پیکر مخروطی دل
بلکه هست این قفس و طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی
بخدا ناکس و ناشناسی

دل شهٔ خرگهی است این خرگاه
نام خرگه که نهند پس بر شاه

شه که باشد خرگاه دگر
ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو کشاند بگل
بود مقصود ازان غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد
در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان ار دی کم
همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

چرخ یک غنچهٔ ز بستان دلت
نطق یک نغمه ز دستان دلت

عنصر نار ز باغش وردی
تودهٔ خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش
هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش آوش و بالاسری | پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست اوش خاتم دین | آسمان گشتش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور | نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع | میوه خوار حرمش ناممنوع
گوهر او دست خوش و نوبت | رشته اش مهره کش ها دو نوبت
ما و تو ور کف او دست خوشیم | بسته رشته او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ماه جبا | اوست چون ابر چمن ماه جو بها
گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گره در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشته ابر نیفکنده رسن
هست از او بخشش و بخشایش‌ها | هست از او کاهش و افزایش‌ها
تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جا نور ارزنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است | این سر خاصیت آدمی است
ای دل زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتد بر خرد نتوان یافت | بگسل از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی | به اگر پهلو از او در چینی

راستی جوی که در پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی | بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی | نه ز پرسش علم و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی | کز تحصیل چراغ افروزی
ره به بی خویشتنی آوردن | بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود نخشی فراغ | روشنایی ندهد دود چراغ
بجز [illegible] شوی دی براه | که کند دود دویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش | رهنما سازد سوی مقصودش
پرتو نور دل است آن | که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده هست زان نور فراز | هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر بجود آتش زنی | گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی بشکافت هرچند
چون ز موی بر خود تافت از صحبت غزالی نشان از شکست این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان | بر دانش همه بینش همه دان

بس که در مدرسه رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوئی از سر حقیقت نشنید

روی همت به صفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری پی آن راه سپرد / راه از آن شیوه به مقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / که بدو دل نشد او را حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عمر به غزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست / بس همه عمر به هر روزی نیست

یافت چون بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش

از قفص طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رای شیا الا و رای / فیه نور احد قل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی ره دو جهان را پر یافت

دید یک واجب و ممکن برقع / نور او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش از رخ بپرداخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شعله دل در طلب رواج نفحه لطف

در طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / هم بهم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پست / که بر او باد هوا را گذر است

هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شده روشده پشت

وای اگر تو قرارش ندهی / بهر خود میل نگارش ندهی

بر در خود ننهی تمکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جایی که چراغ تو نشست / بفروغی ز چراغ تو بجست

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای / ره بکوی سر انسانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی به تحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیف‌ترین زیور شرف مردمیت

ای قوی رابطه اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو

بحر معنی ز سخن پرگهر است / هر یک آویزه گوش هنر است

در لب این سدهٔ چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل اگر مے نگاه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخنست / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و تعین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گر کشد در تک ران مرکب جم / گر بروم آورد و از هند حشم
گوش ازان کوکب جم بگرد / چشم ازان غالیه مند جرد

زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن کو بثنا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان بسترد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرح دستور کمال از وی یافت / دست پرامن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
مست ازین گل چمن آلاله / بلبل شوق چنین آوازه
ما که خجلت زده از روی همیم / رو درین باغچه بر بوی همیم
مست بر بوی های این گلشن ها / ورنگ و بوی های این گلشن ها
جلوهٔ حسن و صفائی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از فصاحت است عجب
مس او به ز زر ده دهی است / وگر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دودر / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو ز افسون سخن آلاید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که به تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ
ظلم حجاج را در قطع عمر حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بفدا آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
بیشتر شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ / سپر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مایهٔ ما احسان نمای
ما تنی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
سپردیم ره احسان لیک / ز بدی کام تو هم چندان نیک
آنکه گر چه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو رسم کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شگفت / داد فرمان بخلاص وی گفت
تف بر آن طایفهٔ مردود که آن / در هوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی آن کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال آلهی و شکر نوال نامتناهی
و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد و در گه قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند
بجز از شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت دردست / وندرین مرحله پا آورد است

از گل رونق باغی که شناخت / ور تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفاپرور تست
سر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت ازان داده به آرایش / نطق ازین قافیه موزون دانش
بلبش خطبهٔ افزونی ده / بزرش سکهٔ موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد و عقل صد آفاق ز راه

مو ز تجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهرریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ دُر سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ تر بخشد
گر بتحمید شود نغمه سرای / گر ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس رندان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
گر کند پردهٔ معشوقی ساز / دهد از پردهٔ معشوق آواز

پردهٔ عاشق بدل چو درد / پرده شناسان بر معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم / گم نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم / نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بی هنران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنر است
ورچه چو بنده هنر نایابی / گم شد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن شستش / زان نیالوده تا آن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر گر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بمیزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از شعر ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل / سرچشمه نشده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب ز آب که گلناک شود

بادیت در سخن آسوده‌کی / پاک کن دل ز هر آلوده‌کی
تا درین مرحلهٔ مشعله ناک / پاک خیز و گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در خواب دید که جمعی از ملائکه طبقها نور از بهر نثار او می بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می یافت / بر جهان پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند

بود دلی دست خوش خوف و رجا	گفت که ای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر	سفت درجه یکی تازه گهر
چشم رحمی نرسد گر ز قضا	ای سزاوار سله گوش رضا
نقد ما کان نه بنقد ار ویست	بر آن تحفه ز اسرار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد	رو بدان قبلهٔ اقرار نهاد
بر در صومعهٔ شیخ رسید	از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد	با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگزاری کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند چون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده	خلعت نظم در و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم	هر ترازو زنی طبع سلیم
بشکند وزن سخن نظم پرست	نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی	بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدین سهلت	زان بصانع نرسیدن جهبت
جای عرق خجالت مانده	بر جبین آب خجالت رانده

نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد	نه ازو گلشن عرفان خیزد
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست	دست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بروی ریز	تا درین مزرعه و سوره خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند	صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کار که هوش ربای	روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری	نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی	خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش بیداری	نه بسرو و چمنش بازاری
گل این باغچه گز هر شاخ	صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی	نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین	کور و کر چند نشینی چندین
چند گامی ره آگاهان گیر	ترک همراهی بی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز	بنگر پیش و پس شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست | دور او گرد تو جاوید از چیست
بر سرت چتر مرصع که گذاشت | بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر | کفه سازنده آن از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آراید | عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دوست دل آتشناک | صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت | وصله از زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد | زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد | نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار [illegible] | نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن بر اهین خرد | نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری | چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی | ناید از وی صفت آبدهی

از درون زنگ تعصب بزدای | بر خرد راه تامل بگشای
نکند قطره زبان سنج قلم | همچو پرگار بجا دار قدم
زن بکر آوری معنی رای | گرد هر نقطه چو پرگار برآی
نی معنی بطلب از سر حرف | نیک در رو بنگر معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص | نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند | یکی از ده بهمانش خورسند
بحر هرچند که کان گهرست | صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست منه تا وانی | در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هرچند که سربسته نکوست | به که از مغز در د بروی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش | ور نه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم | حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی سر خود کردی | عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف | گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست | گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی | خورده گیری ز تعصب بروی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه‌سی تنگ نشد
بس بزانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک روی / نشدی آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کجرویت دم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده / تا کشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش معانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزنی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنم شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی رخسار

روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شب رنگ غلامی چون ماه
غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم / ننهد جز بره لطف قدم
نشود شیدروش احسانرا / نکند رد سخن مهمانرا
خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
کف انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این پسیم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل غریب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشته همه صحرا کرد
کرکدن وار بسی خیره و مند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من وز جرس نوبت فیروزی من

در سه روزه ره از این منزل کرده شان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طرب آی کشید تا بیک روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم بر گرفتند سه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه پرم جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام کای به دلجویی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک وز جهان بی‌خبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای تو ملک و ملک رفته ز دست شتران فلک از شوق تو مست

بیم آنست که این مست جهان بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند جان شیرین بتگ و پوی دهند

ای خوش آن رهرو از خود رسته رقص ایام ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای بسر نشتر خار بود سبزهٔ تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع کرده سر پای سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را ببر از وی روش خامی را

جرعهٔ جام فنایش بچشان بر سر خوان و فنایش بنشان

بند تقلید ز جانش بگشای رشح حکمت ز زبانش بنمای

بنصیحت نفسش دار روان باز کن گوش نصیحت شنوان

عقدهٔ سی و چهارم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان سرمایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت تاج را کو سر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همرهیت سایه‌وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داد خدای کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه از قاعده است شرع را فایده زین قاعده است

شه که از عدل فرخنده پی است خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه فنا انجام است آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند / ورز جم و جام بجز نام نماند
به که بشکست ز مردان کمرش / نام بد جست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا کشته کم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است / بادرازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیرمدار / مدت نوح شد افزون هزار
لیک امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یک ساعته ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این مایه گر است / بو شود واجد این مایه گر است
گر بدین مایه زیانکار شوی / وای ازان روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران آر / که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
جمله بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / زاب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو بر کنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین شیم خودرایند است / نارسنده ز ره بیخرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در جسم خسان شعله نماست / بر لب خسروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت / هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز / عاجز از آن شود و تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده‌ای از کشور تو
داد خواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند
بر تو فریادرسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم بحل
گر رود بر تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن
از برای دگران هم آن کن

با اسیران بحقیقت شده بند
آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصهٔ محتاجان دار
کار حاجت طلبان زود گذار

تا بود حاجت حاجتمندان
نیست خوشتر طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خودآرای مباش
در خودآرایی خودرای مباش

افسر فرق تو بس عز سجود
زیور دست تو زربخشی جود

بر میانت کمر طاعت بس
بند کم شو بکمر بندی کس

کله از عدل و قبا پوشش داد
بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدل است
وز غم آزادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد
ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از
بی خرابکی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال
ملکش از ماشطهٔ عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک
تا خبر گیرد ز آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت
وانگه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش بدوای از خانه
کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند
بهر درمان وی این میخواهند

گرد خلقی ز خرد یافته بهر
خشت جویان بدویدند بشهر شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی
کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجان دارویی آن پاک سرشت
بکف آرند یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی
شاه را در صدد عرضه دهی

کای معماری عدلت بجهان
نیست ویرانه ز پیدا و نهان

خشت بر خشت زمین معمور است
از وی آثار خرابی دور است

جغد در کشور تو هست برنج
کز خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید
رخت نعمت بدر شکر کشید

گفت [illegible] که خدای
شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را
وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من ز خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در استقبال از دولتخواهی ارباب سلطنت و نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که برخیزد شریست / از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی گر شاید / گر ز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ما شد ظلم لقب
جام عدلی بسر جام ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیک خواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای همی قرب شهت برده ز دست / زین قرابت شده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت از این قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / تیر آزار کمان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی گنهش نگذاری
ور گر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از و تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عین کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش
ور گر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تکاپوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
ور گر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد

بازداری طبیعت روبهش / هادی راه شریعت شیوه‌ش
وگر او ز اجر ظالم نشود / باعث رونق مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در رنگ و مدهش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جانکاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / پای بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان نیست / کز کفایت دهِ تو کشته دو بست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از تو ره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از جراحتگه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی / طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام

پیش ازین

پیش ازین پیشه سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / ز آن قبیل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند جمیع / کای پریشانی عالم تو بجمع
ما تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
زینت از اطلس و اکسون حسنی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا کی سرزنش ناکشیم
سروی طعنه همسایه کشیم

چون عمر گریه فرزندان دید
بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال
کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکساله من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز
خرج من بد کر ماه انداز

بنده گفتا که تو بی جای خواجه
بر پسر دفتر دین دیباجه

می ندانم که ترا ضامن کیست
گر یکی هفته دگر خواهی زیست

چون عمر حال پسر آنان را
گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته نیکو چو شنفت
آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کشید
وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی خون جگر پالودن
نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کی
خالی از ترک هوسها هوی

آه ازین هیچ کسیها که زماست
بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچ کسی چند کنم
در سر بوالهوسی چند زنم

نخل قد سی رطب تازه لب
خسته از سنگ خسیسان چه عجب

یعنی از گوش خسان در تو سنگ
دارد ای خواجه ازین پس لب تنگ

گو یا صیرفی ملک و ملک
زد از آن سنگ نقدت بمحک

تا کند عرض بر ناسره کار
زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمت سنگ
آید از قوت بیرون داد آهنگ

حلم تو بود سبک کوه شکوه
کی ز سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدایی برسد
هر گدایی بنوایی برسد

گر براری بشفاعت نفسی
بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای دیده پاک
خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفتست
لیتنی کنت ترابا گفتست

چند در حجره بتنها خفتن
حجره از گرد وفا نارفتن

چند در ستر خفا بنشستن
در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه
دل بصد شاخ نشیند شانه

چند ای نرگس پاک از غبار
خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین بپابوس تو فرد
جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از مقصد و مقصود بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دستت از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کهن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین حلاوت در پای / از در حجره خرامان برآی
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدران پرده هر زندیقی
دره عدل ز دست عمری / زن بفرق سر هر پرده دری
خوی فشان کن حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
خاک لا زا پی کاری بنشان / آتشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن تیغ عدو راست رقم

بود جایک زنی آنجا خمر / گفت تا چند که این کیست نفر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته بدین نیت و نب
زیر این دایره پر خم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوشش زیر / داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کار آمد تیرش / صید شد گوهر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز مهر و مه رو را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه ازین بد بود ست نهاد   توبه آنست کش از تست گشاد

بارنه بار فکن هر دو تویی   توبه ده توبه شکن هر دو تویی

هر که شد گم شدهٔ تیه گناه   جز بتوبه نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات   توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون کن ز سرش   دیدن توبه بپوش از نظرش

سر نزد این همه از هستی سر   کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که ز بر دستی یافت   پنجهٔ زور ور هستی تافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز   سوی کاسه چو صراحیست دراز

چون خم باده چه داری کام   گر کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چه شد ار پشت خمست   چون ترا قبلهٔ همت شکمست

چون بکامت ز ورع نیست مزه   لقمه را از مزه پرسی نه بزه

هرچه بر سفره و خوان تو نهند   هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه کدر خواه صفی   گاو دیدی تو بدین خوش علفی

مرغ باید که سمین باشد   صحن از چشمهٔ روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان   شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر   چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم   افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمات در آب و گل تو   نکند جز چو خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن   خارکاری بدراند دامن

لقمهٔ خشک حلالت در کام   لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه   هست ازین فربهی آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا   غیر آن رنج و وبالست ترا

نان جو با تره و دوغ زنی   به که بر خوان شه آروغ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال   سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی   عطر تزویر بران می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی   عقد تلبیس بران می بندی

میکنی خرقهٔ پشمینه بدوش   میکنی گوشهٔ فش در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی   صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت

چون جبل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده

که فلان ست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از ناداری / تو ز او بار شوی سرباری

کند از مفلسی آن بی‌مایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد مردود بری / بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافرکیشی است

نفس را حلقه حلقوم بری / به که این لقمه ز قوم خوری

ور دهی راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین

چند روزی پی دردان گیر / پی پیران جوانمردان گیر

پس که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند

کم شدی بر دلشان حرص و طمع / برده دین اسپر از ورع

گر از شبهه خلیدی خاری / پاک شستندی از آن گلزاری

ور ز شک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از آن دریایی

مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند

صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند

چشم را بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آشنای از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد

بازرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل وفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از آن پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش مسند برخاست / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد / گله از سر گره از پا بگشاد

کرد از آن باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت

بندگی گرو که اخلاص خدای — لقمهٔ پاکت بابی روزه‌گشای

هست ازین لقمه درین منزلگاه — هرچه کسب خلایق کوتاه

هرچه ببینی که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد

جزوه بازت که شکاری گشت — جزوه از جوزه سر بیره زنست

رخشت این وجه بپایان برد است — جو ز تو زیع گدایان خورد است

نیروی بازوی بازانداز است — باشد از دست ستم پرداز است

چشمه کز سنگ تراود پاک است — تیره از رهگذر کلا گشت

هرکه آلوده بگل رهگذرش — کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق مقام زهد

ای بجز تو خوانده ورع ورزان را — رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیده غیر تو حرام است حرام — ورع از ترک حرام است تمام

نیست اهل ورع آن مانده زراه — کش بغیر تو کند دیده نگاه

هرکه از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که نمارش ورع است — رسته از دانهٔ حرص و طمع است

میوه ورکن ز ورع جامی را — بر از میوهٔ وی خامی را

غرهٔ دولت او سلخ مکن — طعم آن میوه برو تلخ مکن

بروی آن میوه چنان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن — زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل زهد — تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمده دستی دست

پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست — باشد این جامه بقدش تو چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خارپرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت — گر بکف زر کشد و گاه گشت

غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی — پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا نکهت‌سای — نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند بمحمل کشیت
محملت را دست بر پشت بسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورد و اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی تر آب زلال / شانه کش موی تو باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه / وندرین نام طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته مشغول دو سه خورده زر
کار بندیش نهانی بمیان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع بر تست / ورنه دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی از دل پی پستی خوشست / عالی و میل تو پستی خوشست
شد دین گوهر دینی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت خور و ش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن

همه سجند و تسبیح شمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینه دل / تار پیوند از ایشان بگسل
گنده پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده بجای
دل خورشید ولاجن کرده / تا بان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در خون کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش / گنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
ابرویش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت نا پاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری / که بدنبال دهش بنگری
صد ضرر هست از و ضره او / وای آنکس که شود غره او
ضره اش گیت جهان جاوید / کر جدیدات نظر گاه امید

چند از و روی نهی در سستی / بجه از وی که چو جستی رستی
بجست از و بند امل بگسستن / بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بشرف وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که ای صحبت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد / گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای خفته ز دست / سیل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر گرمهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان هیچ زیان ده / کز جهان هم بجهان هیچ زیان نه
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب
بنده اندوه نه شاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولی است / ترک گولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشقباز از تمنای تو بند / زهد ورزان بخیالات خرسند
گر نه یابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بدماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس / باشد از باغ تو بوییش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
ستر از دام هواها بندش / بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیه فقر از نفسش بر ژنده … سازش از ذوق خدا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر … مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره هستی خود نهفتن تا مرتبة العلم والعین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک … وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمست تو را گنج … گنجی از بحر ازل گوهر سنج
مست گنج تو ز سر گنج فره … گوهر فقر درو از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس … بر هی از آفت امید و هراس
خرقه گز وخ دلت خشنودست … چشمه چشمه زره داودست
باشد از ناوک مستیت پناه … داردت از خلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار … چشم بر رشته کش سوزن دار
در غرامات که با نفس دنیست … خود فقرت کله ترک خودست
میزند بر محک آگهیت … گونه زرد و زر ده دمیت
بس بود وجه تو این زردی رو … سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی کز شب از دریوزه … بکف آری که گشایی روزه

جرعه از مایده کرده خمیر … بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فقرست و فنا … کفش کوبی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس … کفش تو جلد قدمهای تو بس
ز شکاف ار قدمت مضطربست … صد در فتح ازان در عقبست
موی ژولیده گرد آلودت … خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانه تو گلخن گرم … مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا … پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان … شربت از جام تقسیم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک … نفست عطر ده از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم … گر سر افکنده نشینی دژم
به که آیی چو گل از خنده بهشت … غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار … گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی هم سر … مشت چون خورده پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر … گر بود صفحه تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر … کت بود در ته پهلو بستر

گشته ابریق سفالینت بدست   دسته و نایژه‌اش گردیده شکست
در قیامت بترازوی حساب   چه بد از سیم بهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر   سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت   کو ترا دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمر گاه لئیم   اژدها پیچ در آن بر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیواری   پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب پس دیوارست   دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار   بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند   هرچه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان   آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود گردست   گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری   شیوه فقر و فنا پرده دری
رو تهی کن همه را یکسو نه   ورنه در فقر و فنا زین تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که روبه بازی موصل اخبار جولکه طالب مواصلت او بود و پای توکل از چشمهٔ فقر بیرون ننهاد

بود فرزانه زنی در موصل   سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام   لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده   جا که در پرده عادت کرده
ذره‌ای خورد بجو داده نخفت   خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیار   در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن   در ره صدق و صفا نادره فن
زادی فرد نشستن نه سزاست   آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت بکش از همسریم   تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای بانوی سر جمال   هرچه خواهی هم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه بخرید   داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی   همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام   دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد   وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم   راه اقبال بر اینها سپرم
پایهٔ فقر بود دایهٔ من   کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

هر سر شعله که گیرم خوی — سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بصوبت همه را روی نیاز — چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشته سودای تو اند — داغ بر دل ز تمنای تو اند

درد مند از دم تو همه شان — داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت — خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده — درد صدق و صفا نوشیده

گردن افراخته از طوق یکی — کرده در راه وفا چست تکی

بنده جامی که سگ ایشان است — همچو ایشان ز وفا کیشان است

در کمند تو فتاده است بلند — خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان عطا دیده خویش — استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فاقش آیین کن — تلخی صبر بر وشیرین کن

عقد سیزدهم در بیان [illegible] از منهای رنج برون است و بر اکتساب [illegible] پای افشردن

ای سبکسار تر از خشک گیاه — که شود پی سپر باد صبا

جامی از کارگزاری مانده — نامه بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوت کار — تا شود در طلبت کارگزار

قوت کارگزاریش بده — سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش کل پاکش کن

شد پریشان ز دوبینی کارش — روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کحلی مه و سال — مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که بدین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه بس عشوه ده و طنازند — پرده وحدت لعبت بازند

این همه لعبت و لعبت سازی — وین بصد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه گر گشته خیالی نابود

چند خرسند نشینی بخیال — نان و نان دیده خوابت بکمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی — خارق پرده پندار شوی

گر دوات تیز نظر چشم شهود	بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دوی	ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان	برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول	سر یابی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال	منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات	بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازوج جو باوصاف نعوت	یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه شیونکم را	شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز دروی عکس انداخت	علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات	ذات یک عین ز اعیان ذوات
هم ولا گشت ز تکرار عکاس	مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال	زد وز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر	یافت حس از وی لولوی تر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت	هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد	چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی	از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند	چشم بینش بجهت راست فکند
دید و دانست که موجود بحجت	در همه شاهد و مشهود بحجت
اوست در صورت لیلی ظاهر	اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهنش یوسف سر	بوی او داده بیعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است نه پوست	همه سنجند همین اوست که اوست
بحر ژرفیست پر از آب حیات	موج زن آمده از کل جهات
بر هوا جام حبابش خوانند	بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نیسانست	منعقد گشته در غلطانست
نامور هست یکی وقت شمار	نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم	از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود ذات یک بین یکشای	وز دو نامی بدوی نیست گرای
بین یکی علم و عیان دوی کم	اسم و رسم دو جهان دوی کم
در همه بر صفت یکتایی	مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان	ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان عدم باز روند   ورز عدم واقف این راز شوند
تیزبین کرد و شان چشم شهود   غرقه کردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بحسکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی طلب بحر وطن   ماهیم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم   زاده و درین گفت و شنید آمده ایم
دل از او گوهر دانایی یافت   تن از او دست توانایی یافت
هر کجا مکرم اوست همه   هر طرف میکند او دست همه
ماهی چند رسیدند آنجا   وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد   آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
کار در تنگ چو صدف جا کردند   که چو خس رو بکنار آوردند
از قضا صید گری دام نهاد   راه ایشان بگذر دام فتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود دردادند
صید گر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خزخزان راه به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر   جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان وی بود   کانچه میداد نشان نیک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند   غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سپریان حقیقت در مراتب وطلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو جهان پیدا و نهان
مایه صورت و معنی همه تو   با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست و نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخریت   متفق ظاهری و باطنیت
کرده در همه اضداد ظهور   هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده   در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد   وز فنا در تو بقا می‌خواهد

ز خود و کار خودش فانی دار | وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان | بر سر صدر صفایش بنشان
کن به صافی صفتان همسریش | متصف دار به صوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و رستن از قید تکلف

ای به صوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل به آوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی | ناید آواز جز از خم تهی
چون دهل کوس دون بانگ ز پوست | بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود
کی سپیدی شود از زنگی دور | گرچه خوانند به نامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس | پر بهر خوان چه گشایی ز هوس
طوطیٔ قدسی واز مگسی | میزنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره ز بی باکی تست | نکند خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تار دلت از تیغ خود | بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گرهی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریگان دیده وند | صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همت پست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در جو فتد از لغزش پا | دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت | کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره | تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بانگشت مپیچ | که ازان حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود بی سر و بن | کف ازان طاس سبحه زد کن
تات ازان چشم بود دست گشاد | سر کرت روند به نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است | عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون نه تا موی سپید رعنایی | ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو شهٔ مردانه | که به این ست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ | همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهره کم بهره آن هم نه حلال | ور زنی سر بمیانشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن | در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز | آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا | باید از خویش طربت ترا
صوفی آنست که از خود رسته | از نکو جسته و از بد رسته
بنده هستی و ز هستی ساده | زاده کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت چو الف | در مسافت ز مسافت چون
در مکان نی و مکانش وی پر | در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را ز ازل جنگی نه | ازلش را ز ابد تنگی نه
نه ز ادوار درو تأثیری | نه ز اطوار درو تغییری
از حضیض سمک و اوج سما | وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل آگاهش خانه | نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست | کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو | بلکه یک ذره دو عالم ازو
گنج عرفانش نه حاصل کسب | قبله‌اش نیست بجز ذات نسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات | نکشد رنج تقابل صفات
پیش او لطف همان قهر همان | نوش او نیش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا

سجده آدم نکردی و سر طوق لعنت در آوردی

پور عمران چو از آن غمزه نور | می‌شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سیه روزان را | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم ز چه رو | تافتی روی ضلالت است بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محبت را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طعن تو چرا آیینست
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت این هر دو صفت عاریتند | مانده از ذات بیک ناحیتند
گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید | هر دم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم | پس از او در فراغ بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده ست
کوه و کاهم همه یکسنگ شده ست

عشق گشت از دل من هوس بس
عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان
ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه آن سعادتست

ای صفات تو حجب وحدت ذات
جلوه کرد ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست
زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو
غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس
همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله جهان ناکس تر
وز همه بازپسان واپس تر

می نهد در ره تو روی نیاز
بی نیازش ز همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را
سر نه در ره مردان او را

از همه وسوسها پاکش کن
در ره اهل طلب خاکش کن

لیکن از پای ارادت برکش
ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کششی
بر همه اهل ارادت پیشی

عقد ششم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازیه تافتن است
و بر بادپای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای در این واله وهم و خیال
مانده در ربقه عادت مه و سال

حق که منشور سعادت داده است
در خلاف آمد عادت داده است

چند سر در ره عادت باشی
تارک تاج سعادت باشی

گرد عادت بخور پرده خویش
باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده گر بهر صنایع باشد
تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا بازی
با رخش زد تن تنها بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی
تا بفرموده یزدان گروی

ور ز بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال

نه که از جام شوی باده پرست
داریش بر کف دست آبله وار

پات دادند که از راه وفا
آوری رو بصف اهل صفا

نه که زین در ره آفات نهی
پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند
قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب
متکلم باسالیب خطاب

تا که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
چون گزینی همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت نامد ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که بندد تیغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن یک نای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلزم موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بچه زنان خرچنگ / کام اول زدهٔ کام نهنگ
ره کنی همچو صبا زو و گذار / نمکی لب تر از آن کشتی وار
هر چه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز ور خواهش و خواهش خویش / رو در افزونیش از کاهش خویش
باش چون خشت آینه صاف / برتراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی راه شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی هم عرفان میزد / گوی توحید بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / کر بخر سود ازان چشمه نور
خشک و تر سینه بر سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
جور او دید که رنج و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / بزد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
چاره دریا صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن درد فن / کرده در آتش سوزانست وطن
داند که عقد دل او نیست گزاف / با من آشنا کند قصه خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از هر سوی / نرسیده بتنش یک سر موی

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آب افتاد خود را بنابینایی فرا نمود که تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی را بخواست / خانه دل بجمالش آراست
لیک از ان پیش که پیوند بهم / وز پی وصل نشیند بهم
آن صنم عارضه ای پیدا کرد / بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز البدر گل و آب نماند
قرص خورشید رخش پر زده شد / خوان خویش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو این قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از دیده فغانی میکرد / درد مندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد گنجینه برآورد نفیر / که فغان زان اثر چرخ اثیر
گر دلم نقد شکیبائی برد / وز کفم گوهر بینائی برد
پس ازان هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوری بیش دریغی می خورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست / کو درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد | مرد جایی و دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسوال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور | ماند از آینه در عین قصور
نظر انداخته جهان در بستم | فارغ از دیدن او بنشستم
تا نگویند که من آن می‌جستم | دامن خاطر از وی جستم
در دلش نیز از آن اندیشه | بغیرتش نرسد مکروهی
چون از این وجه فنا ساخت بپشت | بسرا پرده حیا وی بنشست
فارغ از وهم غم افزای خویش | کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد | وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست | حد آیین و فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم | در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما | جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت | در رهت مایه جانبازی یافت

جامی از رنج طلب آمده پیر | بر درت میگذرد دیر بدیر
تیر غفلت مکش از کیش او را | گرمی ده به ره خویش او را
چون حبابیست غبارش گردان | در طلب کرده جهانش گردان
با دلی تنگ و درونی تیره | شده بر دیده کوهی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بلکه باطن از ظاهر بهتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
[illegible]
از کجی خیزد و هر جا خللی است | راستی پیشه نیکو عملیست
راست چون راست نگر راست گزین | راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است | ور رود کج ز هدف بر طرف است
[illegible]
اثر کذب بود هیچکسی | کی گریزی از صدق رسی
صبح کاذب که زند از صدق نفس | نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند | علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق بپسندیت دهد　　بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند علی　　علم او نیز نشنید بسی
صدق پیش آر که صدیق شوی　　گوهر را بتحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف　　باشدش بر دگر اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی　　بر که برهانش ز قرآن خواهی
آن است صدیق که دل صاف شود　　دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد　　دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند　　وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او　　سر زند شاخ وفا از دل او
نه درو رنگ تکلف باشد　　نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر　　در ره همت صدیقان میر
بو که بر جان تو حاسیلی ز قصور　　از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد　　سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست بی برکت راستی دیگر با سپتان پیوست

هرچه آنرا بود از بود نشان　　گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نباید بوجود　　هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش بی خامهٔ نقاش که دید　　نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار　　حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو　　نیست دان هرچه نه پیوسته بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را　　روی در وی بود این قافله را
چون نهد جنبش موری بپشت　　زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی　　بسر انگشت ز پیشش رانی
باورت ناید کاندر ژنده　　خلعت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو　　چرخ هم این جنبش بسیار درو
پرده سازنده [illegible]　　کو پی کار او بنوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از وست　　همه را دانه از و دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت　　زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب　　او دهد شادی مستان شراب
غنچه در باغ نخندد بی او　　میوه در شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار
کارگر باقی آلت بگذار

کار او کارگر او آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند
مغز جو پی نکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش
وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو
غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس
تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای
حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی
رو در آن آر و بکس هیچ مگوی

زانکه از کوههٔ عرفان خالی
به بود کیسه [illegible] امثال لالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم [illegible] ال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان [illegible] داد

فاضلی وادی برهان پیمای
در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده
پای گیران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری
نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک
زده در چهرهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده چون نی تنش
همچو مویی نه سر خویشتنش

زان تمایل که میان شب و روز
هست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آمده پیش شیر مصاف
زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون خشتی در
کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسایی خود ساخته
که خدا را بحجج نشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب
ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن
هست کوته ز زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف بیان
چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناساوریم
نیست کاری بشناساگریم

هر که پی برد بمن بشناسد
آنچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در شناخت هستی آفریدگار گیتی و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان صفت و ذات تو پر
عالم از حجت و اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پرتو روی دل‌آرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نظر

نور تو گر نشود ما چکنیم
چشم بینا دل دانا چکنیم

نیست از غایت کوته‌نظری
خبر ما ز تو جز بی‌خبری

گرچه جای بود از بی‌خبران
چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از مستی خویشش خبری
بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری
بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از مهره گل بگشایی
زنگش از چهره دل بزدایی

پا بکاشانه قربت نهیش
می ز خمخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که درین بیان و برهان همه زبان‌آوران یکسانند و همه زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب
برده غوغای بتانت شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه
پای اندیشه درین غوغا نه

پا فشاری بدلش راه قبول
گر نه بشکستیشان سنگ فضول

سنگ بر بتکده آذر زن
در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات
بر از لات منی را ز منات

تاج عزت ز سر عزی کش
رخت طاعت بهر مولی کش

شو جدا از من و یزدان گوی
تافت از انجمن ایمان روی

بس بدی شد به کوی افزون
خیمه از ساحت دینت بیرون

تو به یک بت چه صد بلکه هزار
بلکه بیرون ز تو از وی شمار

کرده روی دلی همه نفس
سبزه چهره ایمان موسی

گاه گوئی که منم آن دریایم
که جهان ز ابگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم در
گوشش دهر از در توحیدم پر

گاه گوئی که منم آن گلزارم
که دهد بر گل عرفان خارم

هر که آید به گل من بویی
بوی عرفان دهد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی
نیست بر موجب آنت عملی

هر چه تقریر تو ترتیب کند
صورت حال تو تکذیب کند

هر چه آید به زمقال تو فروغ
سازدش حال تو مطعون دروغ

نیست این راستی از راستروی
گر چنان است که گویی نزدی

راه رو بس سخن راه بگوی
آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو رویی صافی | جز بیک روئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دو رویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که زمانی ماها | بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال | دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته | یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر باهم | منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ ازین نشده بالا پایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآباد خود در گروند | بر یکی قاعده آیند و روند
جا بجا فصلی که هر سال درست | بهمین رسم و روش بر پیوست
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون | از نهان خانهٔ ابداع برون

کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه | بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته | خانهٔ امید مدارش رفت
رنج طفلت ز دوای دو ادیب | مرگ رنجور ز دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دو طبیب نبض او باعتدال ... و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
بشان با دم عیسی همدم | گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری | زد بر ایشان ره دولتیاری
هرچه آن گفتی آن وا دادی | هرچه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد آن بدانلی ساز / کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی / هوش حال دگر گون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک اگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی همه جا [illegible] قدم / بلکه سر بر زدی از عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام شهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره به توحید تو راه
دور رست ذره تا چه شدیم / کمتر از ذره بی چیز شدیم
ای چه حاصل به نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست وجوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / به حریم تو گذاری بکنیم

در به دیدار نکوکار انست / که نظرگاه وفاداران است
هر که را روی به سود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری به خدا ترسی به / جهد کن وا خدا ترسی ده
هر که در کشتی ایمن نشست / ترس کشتی اورا بشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

ره روی روی به تنهائی کرد / به رخ بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پرآب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی آنجا به یکی شخص غریب / شد به دیدار به دیدار مهیب
گفت تو آدمئی یا پرئی / که عجب بر سر غارت گری
گو مرا هیچ از من بردی / بکف خائفم بسپردی
گفت نی آدمیم من نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مومن واحد دانی / یار تو از شرک ز من میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم   ور دو گویا جان بیازارم

گفت اگر زانکه خدای تو یکی است   ور دلت از یکی او شکی است

شرم بادت که جز از وی ترسی   پای بگذاشته از پی ترسی

چون خدا دان ز خدا ترسد و بس   ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای   همه وقت از همه کس در همه جای

ترس کاری ز خدا غافلی است   لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام والتجا از هول خوف باین جا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم   فرق وار از تو دل ما به دو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق   وارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خاری رنجه   وای اگر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر   حیلها را شکند حملهٔ شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد   تن امید بجانی نرسد

بنده جایی که در افزایش تست   چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی ورزد و بخشای بر او   گر نبخشایی ای وای بر او

از جحیم غضبش ایمن دار   در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش بجهت روشن کن   گلخن دهر بر او گلشن کن

بصفا اهل صفایش برسان   بقدم گاه رجایش بنشان

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بلوایح حال نگریستن

ای بسی بار تو انبوه شده   دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد   منتهی گشته باین نقطهٔ درد

نه بر این نقطه در این دایره پای   گرد این نقطه چو پرگار برآی

بو که از غیب نویدی برسد   زین چمن بوی امیدی برسد

نیست در ساحت این شده کاخ   عرصهٔ روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر   وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش   عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامهات گر ز گنه پر رقم است   نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوهی است گناه تو عظیم   کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود   در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی کم از هیچ بسی   ساخت فضل ازل از هیچ کسی

ای عدم صورت هستی ز ادت   ساخت از قید فنا آزادت
گذرانیده بر اطوار کمال   پروراننده به انوار جمال
در دلت تخم خداوندی کاشت   دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت   زیور گوهر خدمت کمرت
ای تو چون سلسله طلبی   بی تقید بکند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد   صبر مقصود به دست تو نهاد
بهر نیکو چو قوی دار امید   که چو افتی به جهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت   بی درم سود کند بازارت
بر در دیده شب نومیدی   صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی   چرخ طی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار   باد آتش زده در خس و خار
نه درو چشمه بجز چرخ برین   نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن تب تاب   چو ماهی که نهفته دور ز آب
ناگهان ابر سحابی زانی   پیش خورشید فلک بسته تتق

ابر تر تشنه شود باران ریز   گرد و از باد ده طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش   سایه آن بود از تن تابش
وی بسا گم شده روی ظلمات   منقطع گشته سببهای نجات
دام او درگه ره و دندان تیز   اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده   دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید   نور مه روی زمین [illegible]
ره شود ظاهر و رهبر حاضر   راه رو خرم و ر[illegible]
الغرض این که کرم آید ازو   ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بهر امید نشین   طالب [illegible] امید نشین
تا به نام تو زند فال فتح   قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کار دهد در شب و فراز   آشنا پرور و بیگانه نواز
هر که ره برد به نخجیر کیش   نسزد تهمت بیگانه کیشی

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست به دار السلام

پیری از نور هدی بیگانه   چهره پرورده ز آتش خانه

گبر و از معبد خود عزم رحیل … میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید … بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که بروزی بگرو … یا ازین مایده بی‌چیز برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد … دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد … روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل … وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود … منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است … که در آن معبد کفر آباد است
روزیش وا نگرفتم روزی … که نداری دل ازین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش … دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش … گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای بحر جود … از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید … وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب … آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم … ز آشناییش چرا بر نخورم

زود ازان قبلهٔ احسان آورد … دست بر گرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه … قرب تو غایت امید همه
بست خاطر بامیدت خوش … وز رخت جنت جاوید آن خویش
مبتلای من و ما هم مسوز … مانده در خوف و رجا هم مسوز
چون بجایی خود اندر بندیم … بتولی فضل تو چون پیوندیم
پس گرفتار هوی و هوایی ما … برهان ما را از مایی ما
بو که سوی تو رهی یابیم … وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جام جهان گسست … تا بامید بطلعت بستت
داد پیوندش ازان تار قوی … کن حبل گسستنیش را بتوی
چون شود عقد امیدش محکم … عقدهٔ شک ز دلش کرده کم
ساز از دستهٔ یقین کاهش … ده بمیدان توکل راهش

عقد مقدم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر بکفیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای بند … مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این پیله را / باشد از پی بس قافله را
قافلهٔ بی مسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
دار حرمات سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای ورود
بو که بینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ اندودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعت و فعل تو هم کردهٔ اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی / با کشاکش شوی و زه جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواسته مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
وز شکم جا بکنارش کردی / شیر صاف از پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسهٔ خوان قوت پذیر
خوردی از مائدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آب از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بپایان آوردی
اوفتادی ز پی دست طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
گر زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار تر از خود دیدی / رو در او بار تر از خود دیدی
تا بکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی‌جنم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کاردانا کن هر کار که اوست / چشمه پیش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو روست بلا روی براه / ور بلا عاطفت اوست پناه
در پناهش کیش کرده باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز مرو غذه ساکن باشی / ور بر آتشکده ایمن باشی
خار صحرا دمد نفحه ورد / ور صلیت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در [illegible] بین الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن کهبد بحر شرف / کاب رو یافت ازو خاک نجف
با خود آن دم که جهادش فکند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها آراست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ را همچو سپر بالین ساخت
شد میان دو صف اکه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سر چست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هم کاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد ازان نکته و گفت
گر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروس و زفاف
از قدم گاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش بدل از تنگ شکی است / بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست / هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات در ردی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه لبریز توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جز ورا معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خاصکان را تو [illegible] راهنمون / [illegible]

گر پی تشنه‌لب پرتب و تاب / چشمهٔ آب برآری ز سراب
گاه بر گرسنه از نی بر شاخ / ریزی از بهر غذا میوهٔ فراخ
مرده را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / سازا زان روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود ناف گشا / بخشایش برسان بوی رضا

عقد چهاردهم در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش / چون رسد زخمه درآیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست / تو بآن غمزده این عجبست
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / سر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزاران ره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع پایهٔ مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
ای رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بعمل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارمش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجانت سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آسیب بود از میوه بهی
تلخی میوه ببین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش

گره از دل بگشا مجنون نی / بگره بند نشستن تا کی

بکش از بند کشاپای املی / تا برآید بجوی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو ببری پیوند / نی از بوالهوسی برخود بند

بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بروی داغ

بنود [illegible] است درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بند و کشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هر کزش هیچ گزندی نرسد / بخشش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده هش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند

هر چش از رنج و بلا پیش آید / نیک نیک را برضا خویش آید

تو هم ای غافل ازین غافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

رشته عفو چو یابی ز عفو / چاک دین پاک کن از آن رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که ز رضوان خطاست / خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از به طلبی / کام زن شد بره بی ادبی

پس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوخت خواست چراغ ادبش

رفت و با داشت ندامت ز بزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

متصلی ز دو قدم همراهی / بادی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / وان ز سیل مژه پرخون کرد

بود آن مرد شفاعت پیشه
گفت کای غافل دور اندیشه

از پس عفو که کرد رحمت
کس چه بینا که تو کردی تهمت

خواجه گفت از ره آن بیباکیست
کز پی عفو طلب کار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد
بر رضا جویی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست
غرض از عفو رضای دل تست

چون تو دل ز کینه ناخشنود
بزبان عفو کنیش از ره جود

همه او کرد بصورت بحل است
لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت
بر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش رضا جو کیشان
رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان
قاضی حاجت حاجتخواهان

دل راضی بقضای تو سلیم
روضهٔ حسن عنایات علیم

با رضای تو گل باغ نعیم
سخط بر سینه ما داغ جحیم

از سخط لالهٔ این باغ مکن
باغ را بر دل ما داغ مکن

داغ ما شستهٔ شبنم تست
داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست
مرهم لطف برین داغ فرست

بنده جامی که طلب کار رضاست
مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان
بر سر خوان رضایش بنشان

بدهش جام محبت بر دست
سازدش از نشاء آن خوش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال
صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق
جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست
داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشقست
گرم رفتاری مهر از عشقست

خاک یک جرعه از آن جام گرفت
که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بیجانست
جان از او زندهٔ جاویدانست

گو سرزندگی از عشق طلب
گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است
نیست آن هر چه نه زو پاینده است

عشق هر جا بود اکسیر گرست
مس ز نحاسیت اکسیر زرست

گونهٔ زرد عاشق گواست
کانچه شد گفته بدعوی درست

عشق نی کار جهان خستن است / بلکه شد دل و دین باختن است
عشق نی دلق فنا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نقد ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / الم او ورد زبانش باشد
گر به کویش گذراند صد سال / ننشیند به دلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
زنده دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او / ننهد جز به رضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند / به رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت نقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر نفس حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید به کنار
هر نفس صد نظر از حور و پری / گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان شدش از روی بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / همه بر خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز به یکی چشم نگاه
نیست این لایق عهد عشق و وفا / نیست این لایق صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و سبب کج نظری از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون خور چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست | بر گل از سنبل تر سلسله بست
واو بهنگامه عشوه طراز | شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرد نجوم | بر در او بهوس اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن از خون جگر شفق مثال
کرد در قبله او روی امید | ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت | وز دو دیده گهر افشان می گفت
کای پری با همه فرزانگیم | نام رفت از تو به دیوانگیم
لاله سان سوخته داغ توام | سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای | زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر | رو بگردان بتقفا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست | که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بنده او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند | من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست | تا ببیند که در آن منظره کیست

ای شتابی به ره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
مردم از جا چه روی کشتی وار | کوه شو لنگر خود تمکین دار
شاهبازی بگشا پای ز بند | پس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان | نیست امکان گذری ز خم چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آید از شاه ترا گر سخنی | که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرموده اوست | نوش از آن ره که بیموده اوست
لب به بند از همه نا بیموده | پا بکش از ره نا فرسوده
راست کردار و قوی چهار باش | مرکز دایره فرمان باش
گر کنون راز گروه دل افتی | به گزین دایره بیرون افتی
گنه این دایره تنگ مجال | خط معموره دین سور شمال
خوش ازین سور چو بیرون رانی | نیست جز ماتم جاویدانی
ما که در لجه خون افتادیم | همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری می‌کوش / بادهٔ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / نافهٔ آهو نشود نافهٔ مشک
تا بر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
آسیا را چو بسر گرداند / عاجز آن صبر بران نتواند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست / تا بکشتی صبوری ننشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر با یوب رسید
یافت از صبر کلیم آن عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان بخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم چرخ دوان / نرسد جز به تن آزار دوان
چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست

هر کله کان وزو مایه رسد / گنبد کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمان ز صبر آمد بر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نخوت و ناز / کت نشاند بپس پردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد / قبلهٔ جان جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو بلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ کی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بخند آن صبوری خالی / گره ناله ز دل نگشایی
شهرت آید که درین شهر خلص / خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / هست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / بر گه چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرایی که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر در دست وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
زحمت از بس که چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل عام / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزعناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان / بس که در هم بفشردم دندان
زیر دندان درمم چون جوشد / سکه درهم صبرم نوشد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران عیار / سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آگین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
کم کن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر صبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دلها از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز خیال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب از آن مشکل تر / رخ بخون دل از آن گلگونتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل طینت ما از تو یافت / سر دل کشف سراپرده تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرسایش / که بتلخی گذرد آسایش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری

ود اعتراف بعجز و قصور در سپاسداری او

ای که از پات نیابم تا فرق / یکسر موی ز نعمت غرق
صفحهٔ جبهه ات آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
داده لوحی است که بی نقطه و خط / زان تو آن حرف رضا خوانده بخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
کردشان خار مژه برچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / وندرو گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو ماشورهٔ سیم / میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ وبسی / کار ما آید از و هر نفسی
نکته رانی بعدد کاری خوش / چاشنی گیر پی شیرین ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گزار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بهشت / مشکلی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای / کار تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بران نغمه فراحت تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
روبری رهسپری کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / واردت از هد و ساق [illegible]
بذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه اشاه غیب / گر کنی روی در آینه عجب
آنچه زینها بتو پرتو فکن است / لحتی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پرده کی / نو بنو یافته پرورد کی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زن رستنت

باشدش با خلق آن رحمت تست | وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آن از نبود حد و قیاس | واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است اینکه خدا ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت است اینکه دلت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین جنس گره بر گره است | نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت | داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی لب دریا گام | تا کشد تازه شکاری بدام
آرد انداخته دامی ز نظر | ماهیی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم کشتی بدل | کرد بر ساحل دریا منزل
سر فکنده و زر و برده بجوش | ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین ز ملال اندوه که چه | کم بکاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
شد ولی ساده ز نقش درهم | نه رسیدن بهوس دست ستم
کیسه از زر تهی کاسه ز لوت | مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال | کشتیی بود پر از مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند گزین غم نرهی | تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک ز مردن جستی | بخلاصت ز هلاکت رستی
این دم این کنج سلامت که تراست | عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت | خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر گزین دیر سپنج | جز غم و رنج نه چند گله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس ازلی بخوف و ترس کاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم مرد و زنست   نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان   یک نواله است از آن خوان مهان
چون نواله ز نوا نیست جدا   زان نواله است جهانی بنوا
گر بآنش نکنی غور رسی   بکسی کی رسد از هیچ کسی
گرچه جامی بود از هیچ کسان   زان نواله بنوایش رسان
بجمال نعمش بینا کن   بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار   بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد پا ز ره شکر ز طوف   زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای که لب را بسر پوشی نه   جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نی گاه بباغ   مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده‌ای عالم گل منزل دل   از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است   مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین   وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده   راه بازیچه و هوس پیموده
گر جبل آیت ترسیت بود   وز خردمندی درپیت بود
به که بی ترس نخوری و آشامی   در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز   کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانهٔ آراسته رخت   پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک   وز بلندیت بآن تیره مغاک
بروت از همه شمشیر اجل   در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور   شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن   با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق   در عرق گردی از آن شعله غرق
یاد کن زانکه در ان روز گران   نامه گردد ز جیب راست پران
نامه آید به یکی از سوی راست   وان دگر را ز جیب پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند   پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید   حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه هیچ پیغمبر ط / پا بانده روی انبساط
پا گرانی گشت سوی جحیم / پا سبک بگذری ازوی چون نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکباره دو راه
ره از ان سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ برودت یا بهشت
یاد کن زانکه بر دوش ز قوم / هیبت نعره و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
حیف از این واقعه هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / در ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان جور آباد / به یکی وسوسه چون در افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا وز قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت و ریع تقدیس است / مایه عبرت تو ابلیس است

نشاندن استه و گردانیدن از بقه یا گشودن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا / میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون گیا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درای
دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یک رویی کن / خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین ببری رونق را / گر پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس تو باز / دانه چینی مرغ شوی وقت نماز
نهی اگه ز پی سجده جبین / گویی دانه برد و سر بزمین
وقت سجده که سوی آن بود / مدت چیدن یک دانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه جل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو / که در ان سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو در کاسه سر کاو خراس

سجده جز بر خدا شرک بود / شرک بر چهرهٔ جان چرک بود

رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان [illegible] دادن / دیده بر حور و جنان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز موهوم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود

لهو توحید شود سهو صواب / نزل تو مایهٔ احسان و ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن اعجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت از سر اخلاص آمین برداشت هر چند آن دعا نبود اما مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بسخنشان ز ادبش راه نبود / ور زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کاریهاست / بر در لطف عفو زاریهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه در آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان میکردند / همه اسرار عیان میکردند

او بتقلید همان را میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت

حشو میگفت و دعا میپنداشت / ذم همی خواند و ثنا میپنداشت

لیک چون بود لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو کنان آن غفور

کرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در اشتغال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص تو راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش
خطر و دین اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است
نعت اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل
کسر او تا نه بفتح است بدل

کسر مخلص ز وی فتح رست
کسر او هست بفتح تو درست

ای تو جامی تهی آمد بی روح
بر سرش ریح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن
گنج بخش بخود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند
یا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش
بهره مند از کرم عام خودش

کن از حرص و هوا پابستش
کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطاء
درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده
وین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند
از سر انگشت بر انجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت
بهر آزار درم جویان مشت

مشت پر زر که نماید مدخل
مشت پر کرده بود بر سائل

کف بی جود وی از خوی خوب
بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجهٔ خود بسماحت بگشای
بدرم جود در راحت بگشای

غنچه سان خم زده چه پیچی بورق
خرج کن همچو گل از اطبق

موجب قبض بود جمع درم
مایهٔ بسط و طرب بذل کرم

بین گفت را که به بیشی و کمی
قبض و بسط از درم و بی درمی

باش چون حقه که مست از زر و مال
خواه پر خواه تهی یک حال

نه چو همیان که زر و بی زرش
سبب فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است
بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسند آن
جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر
کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز در و گوهر ناب
ریز بر خاک و براخوش چو سحاب

بار فقر ار فکنی از یک تن
بار منت منهش بر گردن

کوهی از فقر اگر آید پیش
کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس
به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش منه
جو در ار هگذری پیش منه

حیف چندین عظموت و جبروت | پشت لب بر زدن باد و بروت
کیسه بیشتر از آنکه کشند | کاسه گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی | باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان | تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم | کز کسان باز کشی دست ستم
قحبه کز کسب زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت ثمر است | بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دزد به تاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که به صحرا بارد | زانچه حاصل که بدریا بارد
سبزه ها سبزه و گل صحرا را | میکند آب رو دریا را
دل عاشق که بزر شاد کنی | مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یاد رسش | مطرب و شاهد و شمع و ایش
ظالم زور ز زر یافته هست | ظلم را تیغ زر اندوده بدست
از زر و سیم بر او جود مکن | ظلم را تیغ زر اندوده مکن
مرحبا بخششی که بکیسه ی کری | آن جواست که بیع است و شری

تخم تلبیس بود دانه دام | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کر دانه که می افشاند | میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر | همچو خورشید ببخش و بپذیر
فیض خورشید بر شیب و فراز | بر نفسی که بوی گردد باز
بر عطا منت و ثنای مطلب | وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زود و صدت گنجشک | باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس داد

آن عرابی شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
خواست مردانه بمهمانی شان | شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از داده دوشش امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی گشت | کرد محکم شتری دیگر گشت

چه از آن بر شتری راکب شد
بهر کاری ز میان غایب شد

قوم چون خوان نوالش خوردند
عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند
بدره زر به عیالش دادند

دور ناگشته هنوز از دیده
میهمانان کرم ورزیده

آمد آن طرفه عرابی از راه
دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت کین چیست زبان بگشودند
صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره بکف و نیزه بدوش
وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه
وی لئیمان خساست پیشه

بوده مهمانیم از محض کرم
نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید
پس رواحل به ره خود رانید

ورنه تا جان برود از تنتان
در تن از نیزه کنم روزنتان

داده خویش گرفتند و گذشت
وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در اشتغال از جود بفضلت

ای محیط کرمت عرش صدف
عرشیان از طلبت باد بکف

ما که لب تشنه احسان توایم
کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار
بسلامت بسواحلش بگذار

خیمه ما بسوی ساحل زن
صدف هستی ما را بشکن

پرده ظلمت ما را بگشای
صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول
دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایش بنشان
دامن از گرد خطایش بفشان

بکرانده وبج شادش کن
بنده پیر شد آزادش کن

بینشش ده که ترا بشناسد
نعمت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش
افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمربسته بصد حرص چو مور
وای تو گر برهای حرص کور

خرمن هستی تو شد جو جو
بر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران دو رنگ
زخم زد بر دل تو گربه پلنگ

حرص در جان تو موشیست بکوش
تا برختت نرسد آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زرهی / یافت چشمی است تهی از سیری
چند در آز شوی عمر کسل / چیست زین عمر دراز حاصل
دلت از آز پر از کرمست / ماهی از آز گرفتار شست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص را کم کن و این سرّست / حرص در کشمکش خود خطرست
گلشن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین ریزد
گنج لاتفنی از وی گهرست / مال لاینفد از وی خبرست
آن گهر زیور گوش خردست / وین خبر مایهٔ عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
هوس دون که ترا می‌پسند / چون دهی دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسودست / طامع اندر طلب بیهودست

هر چه داوند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رسست / گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی هیچ خوری

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری بُد قضا برلب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه بماند در آب / طعمه می‌ساخت حکیمی شاداب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان خورد
تره تو که نه نان بینه نه دوغ / نه بکار تو از آن هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب رتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان تو هست / پهلوی بره بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت بخاصگی آن مرد حکیم   کای جاه آمده در جاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری   بحرم گاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بت   خوردن تره نیفتد موست
کر خدمت شاهت چو کمند   نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی پردن   نیست جز جون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی   بر کر پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادست   بندگی خاک ره آزادست

مناجات در اشتغال از قناعت بتواضع

ای ز خدا نعمت شاه و همه   بنده تو بندی و آزاد همه
روی در قبله احسان تو ایم   بندی و بنده فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت   دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست   هرچه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم   کز تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته   در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان   رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن   سکه بر صفحه دینارش زن
زآتش عشق شرارش بده   بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که نه دیدست شکست   بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و به خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین   جز بمنت ننهی پا به زمین
سر روی این اجلال کشان   آستین بر سر کونین فشان
گر و راست که گذشتست ز میغ   داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش   بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست   وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری   نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش بهی   از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عافیت کار بود   جز خدا ز آن که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افکن   نه منی جو چو منی کیسه خورزن
هست اصل کبر ما و منی   تا کی از بد گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون نبری بصارت میسر / در فقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش نقشش هم شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه
نا رسیدش صبح کمان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بهر جای نهند
هر که سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پر باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین زد سر / شد لگد کوب ابی و استکبر
در تواضع بصفی داد خدا / رشد ده تاب علیه و هدی
سرفرازی کن از کبر بری / که بود کار فلک پرده دری
چون برد کینه تو در فلک / شور دعوی کریت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند
جز [illegible] آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
سر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی یا سره است / سره و کن نه تو بردات
کانچه گفت او نه تو بر ره مست / پایه بر تو سخن نا سره الت
ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان تیز ببین تا که چه / نکته دان شیخ بتحسین تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی / بار نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوانان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / میخرامید ظفر جانه براه
به تبختر قدمی بر می‌داشت / وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / ولی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان شده رو / پند سنجیدهٔ پیران بشنو

این روش نیست چو خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت

کای گشاده تو بر دل باری / می شناسی که کیم گفت آری

اولت بوده یکی قطرهٔ آب / که از آن شستن تو هست ثواب

ریزش شکم تنگ‌کنار آمده / از ره بول دو بار آمده

و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بفرض ار بدرند / چشم نابسته کسانت نگرند

در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرکش کشی است

نیست آراسته از گوهر در / چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بدین نیست شناسا ور نیست / لب گشا و ز شناسا گر کیست

از من این نکته فراموش مکن / وحدت مهر گرا گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع تو خم

با همه رفعت خود چرخ برین / بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بدرت خوار کند / کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست / حکمت کارگذاری از تست

ما بجو نخوار ز خواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست

جای از عزت و خواری رسته / گرش شکرگذاری بسته

گر تواضع چو سرافراختیش / سایه بر کبر نینداختیش

نیستش چون بسر از کبر کلاه / داردش از خاصیت کبر نگاه

بکف خشم عنان نسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از خسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / ور نه بالای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بناخوش مپسند

بهر آزار کسش تیغ زبان
بر زبونان مکذر تیغ زبان

هر زمان پهن مکن از سر کین
پنجه در سیلی مشتی مسکین

دم بدم بر تنی از جرم بری
پر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم
باز کش از لگد ظلم قدم

چون ستوران چه زنی چند ز حد
میبری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا
ترک خشمت سپر خشم خدا

سازد از دست مکیر و سپرت
دوزخ آماج سهام شررت

روبت امروز به بهروزی کن
بهر فردات سپر دوزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه
میرسد بر دل از آن رنج و ستوه

رو دران کوه گریز از موج غضب
پیش از آن کت کند موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانست
صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکند
موج طوفان بهلاکش فکند

سالها را گذشته بیهودی
قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نه پسندیده خدای
که خلد نشتر خاریت بپای

ص ساض

تو هم این شیوه بیاموز لغر
ز آتش قهر میفروز لغر

خرده بر کم خردان بیش مگیر
رنج بیگان مده آن پیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن
وانکه بندت بنهد آزادش کن

نیکی اندیش هم اندیشان باش
مصلحت کوش جفا کیشان باش

گنج دان رنج جفا کاران را
باغ خوان داغ دلازاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی
بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم مستعلی
بهتر از کشش کمر منتقمی

کینه خواهی روش اهرمنست
هر که احسان نکند اهرمنست

مشو از ورزش بی احسانی
خارج از سایهٔ انسانی

هر دم از دیو پریشان شوی
وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی
اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال
سید تا گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل از غم دین
شده در رنج زده در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست
فارغ از خلق بخلوت بنشست

یو سر جنید جو راست شتافت
هیچ بره ز نیش دست نیافت

روزی از خاک درش سر برزد
سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بر در و در زدن او پی چیست

گفت من عیسیام از چرخ برین
آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین ز پی آموخته ام
دیده از نور وی افروخته ام

گر سمان من نخست آورده است
خالی از فایده کاری کرده ست

ور پی دین دگر کرده نزول
مرکز آن دین نویم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون
هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم
لیک تو آمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب
گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من
گفت و گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز
داد راهب ز پی او آواز

کای شده کج روی عادت و خوی
پر سمت یکدو سخن راست بگوی

که درین دایره دیر شکست
کی بر این طایفه ات باشد دست

جای اکنون ز وجود خلق نفور
خواهد از تو شرف قرب حضور

تیز بین سازد انسان بصرش
که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود
جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس
جلوهٔ نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد
الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تألف که بشفقت و محبت
با خلق خدای آمیختن است واز لوازم آمیزش
ایشان بگریختن

ای خود ناشده یکتا ز خلاص
مردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو
حکم المؤمن آلف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد
جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پستست
در وصلت برخ وی بستست

گر نه همچو الف بند هیچ
از سبق پایتگان پای پیچ

لیک از آنان که بپستیت کشند
بره طبع پرستیت کشند

بسر کنگر همت سر کش
دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ زیر پی تو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بهرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان ادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
به از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی قبول
با رفیقان مروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرز کیا مرزی کن
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
همچو گویی بکف نوزادان / یک بیک زان زد و بدش شادان
پیش چوگان هوس افتد زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در اشتغال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست / جان ها در تن ازان رقصانست
زان نوا مست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانست / نه سماعست که سرگردانست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شدست / وز لگدکوب خودی پست شدست
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست / بر جنبش رگ جان صد گره است
پرده از چشم تعینش بگشای / گره دل ز جنبش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین   خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر موی گرهی   هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش   چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا   جوش صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلایی سویت   چون کمان چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانی است   شاهد آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموار است   بر رخ آب گره ناچار است

وز زمین گر نزند سر خاشاک   بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت   نخورد جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس   نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن   کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روئی چیست   چند خواهی بترش روئی زیست

به که چون برق درخشان باشی   تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ سنگدلی خندیدن   بهتر از سنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید   وز شکرخنده روان آساید

پر گره رو چو شب از انجم چند   بی گره شو چو دم صبح و بخند

باغ خندان ز گل خندانست   خنده آیین جوانمردانست

خنده هر چند که از حد دورست   جد پیوسته نه از مقدورست

دل شود رنجه ز جد شام و صباح   میکن اصلاح مزاجش بمزاح

جد بود پای بسر فرسودن   هزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسودگیت رنج زدای   شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی نه که از دود دروغ   برد از چهرهٔ جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد   خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض خرد تلقین جوی   راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده   به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

گر دان زال کهن سال سوال … از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند … رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان … راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان حرمش وطنی … گردد آرا که پیر زنی
گل آن باغ جوانان باشند … غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید … ناله از سینه پرغصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت … وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی شاد وهش چابک و چست … گر نه گر کهنه عجوزان زنخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند … که دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند … انکه آمال و امانی بخشند

مناجات در اشتغال از طلاق وجه بتودد و تا لطف

ای غمت شادی دوتمندان … لب امید یادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته … باغ را غنچه دل بشکفته
می گشایی بسر انگشت کرم … از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو … خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نبندی بر ما … فتح ابواب پسندی بر ما

در خطاشان نصیحت بشرای … ره برایشان بنصیحت بگشای
نیک شو تا که بنیکان برسی … کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو … با نکوکار شود همسر او

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همراه یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ … دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته … چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید … بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ … میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید کز ان شاخ بلند … پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند … لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان باز ز یشان در لنگی … میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام … که گزینند بیک شاخ مقام
پس دو خویشی نسب محکم نه … که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسبست … قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل دیدهٔ صاحب‌نظران / از خیالات جمال دگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / باز سرکرده بسویت گذرند
بنوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیچند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جای نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زنست
نگسل دست وی از دامنشان / خوشه‌چینی کنم از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای درین خوابگه بی‌خبران / بی‌خبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده‌سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه‌نواز / قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل‌زن شوق
لحن قوال شده صومعه‌گیر / نه مریدی از دم او جسته به پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل پستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک‌آساست برآورده خروش
چنگ را عقل ره چنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
تایب کاسه‌شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست رباب
بر راهب شده ناقوس‌زنان / نوبتی مقرعه بر کوس‌زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری
موذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده به یا حی زنده
چرخ در گرد از این بانگ و نوا / کوه در رقص از این صیت و صدا
هرگز از جای نمی‌خیزی تو / الله الله چه گران‌خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل / پشتش از پشتهٔ ارزن ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشته بر پشت زپا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / بایدش از پشه بسیاری کم

ساقیا ترک گرانجانی کن / شوق را ساز سبکجانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هرچه بندیست بکش زو پای / هرچه حشوست تهی کن زان جای

نوجوان شو ز چنگ و سماع / بجه از جسم بآهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرود اند بهایم هایم / تو ازین گونه غنایم نایم

خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سرمهٔ بیخوابی ده

حیف باشد که بآن جثهٔ شتر / باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون بخالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود

ره روی کعبه تمنا میکرد / لیکش از دور ازان و امید داشت

کعبه اش بود یمی ما وراو / طوف میکرد بگرد سر او

یک زن خته جو ز یخ خانه بست / ثمن خانه اش افتاد بدست

زان ثمن کرد جو آمد بشمار / جیب را مخزن چند دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحلهٔ چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

اخوش بود راست و در راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه / هست دینار و درم پنجاه

راه زن گفت برون آور تان / هرچه داری بکف جیب نهان

بستد آن زاو نگاهی بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت کاشاد ازین راستیم / نه کم و کاست کم و کاستیم

صدق از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس بالحاح و نیازی غالب / ساخته بر مرکب خویشش راکب

که با آن راحله ره را کن طی / گر منت میرسم اینک از پی
سال ها یکره بجهان دست فشان / وز پی او همه ره راحله ران
هر دو بودند بهم پیوسته / تا اجل رشتهٔ صحبت برید

مناجات در استقبال از صدق با خلاص

ای که نورت علم صبح سفید / صادق از نور تو خوش صبح امید
همچو صبح از تو بصدق تیم علم / جز بهبت تو ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی / تا کشانیم بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گلمند
مده از کرم روان پیشش / بر نتابی ز کسی و ناکسیش
گرچه رانده بخطا بیهوده / از عملهای ریا آلوده
بخلاصی زریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا

کم شده نطق زبانی بنظام / نام دانش زرسیدست بکام
نامش شکر که روان کرد و بجهد / در گلوی تو دو چشمه است از شهد
بهره ور شده دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کاه شمار / بجز از عهد جهان نکته گذار
ابروی نون ز محان قبله راز / که کند دل زدوی آغاز نماز
باش عشرت ز آیات جمال / عشره کامله اش نعت کمال
حرکاتش نو و فور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون رهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / بر شیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نمات / فارق معنی شدت ز رخات
جای این شاهد پاکیزه ز عیب / کرده مدنکهت پاکیش زجیب
شیوهٔ جلوه نمای ز لطافت / صورت چهره کشایی ز نوافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / سبح زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بر شجرهٔ توحید

در توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الحمد لله الواحد / فهو المنعم و هو الماجد
می نهد شکر نعمت بدهان / میکند شکرگزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای کرست / باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرد شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانبخش بود در بدنی / گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند / پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
جنبش قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با مه و اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتاد است / که بصحرای وجود افتاد است
نیلگون چرخ چنت بخش / یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی بحبابست و پل / گرچه پیدا آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورده برون
طرفه تو بیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده بانجش بحقت / عارف نکتهٔ نون والقلم است
هر رواهش که رود پی زده کم / رخش او راست فلک کاسهٔ سم
اینک اینک بنگر شاه جلال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد زلزلهٔ حادثه پای
بر سر کوهش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جوشش که فلک آمد / بانگ جوشش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / حمد الواحدش آمد بزبان
واحدست او وز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او هست گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورقش / آب آیینهٔ روشن کریش

باد از و غالیه سای اندود / مرغ از و نغمه سرای آموز
بست جیب چمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
ز دست محروس فانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
باد و لی اجنحه مرغان صبیح / داده واشایی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلافت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بر مسند تعلیم نشست / طاعنان را ز من از طعن جست
همه را کرد و ترشح ز اناه / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی او چو نژاد / که بسجود وی او سر ننهاد
کور دل بود ابلیس انا خیر / دیده بگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او / لعنت شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تخمین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه الشجره من دام نهاد

تا کجا کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پر مایه
نخل شبیهای پی از گوهر پاک / کرده با قوت تر آویزه تاک
هر که از فخر پی او گفته صفات / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاوش نفسش بجز اکال برسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کنه نی نشان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی
ور بران سیب دستش بودی / گردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
بخود پیداش چو دهقان میدید / بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت ز من ای نیکو پی / گر نه بر وفق مراد است مگوی
گفت من با تو چه گویم آنقدر / وز تو انصاف چه جویم آنقدر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از بیل کفت آبله دار   نشدی غرقه بخون آبله دار
آب یاریت شبی خواب نبرد   راحت خواب تر آب ببرد
در دولت نیست جز این اندیشه   کین بخود در بسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو   نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هر درد که داند همه درد   شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در اشتغال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای   تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جود تو ازل نخل نشان   تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پیچانیم   زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم   گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی   ریخته تازه رطب گستاخی
نشتر و زین رطب شهد آمیز   کار محرور حسد جز پرهیز
آن زمان کش رود از کلک ز دست   باید این شاخ رطب بیز شکست
چشم دارد که بجای رطبش   شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد از عرق حیات   [illegible] ان اجل الله لآت

کنی از رحمت رحمت املش   ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

راحت آثار کی ای طرز قلم   دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری   تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت   نور چشم است سواد رقمت
مرغ جان زاست صریر تو صفیر   وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پر زدهٔ ای قاصد دل   که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی   خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزا می آری   خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگه زدی   نسخه اش بر رخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت   حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حورست در این حلهٔ ناز   کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف   زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور   بر میانش کمر خیر الامور
حرز دو مصراع ز دو ابرویی   قبلهٔ حاجت حاجت جویی

چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح — در فسون خوانی مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش — صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران — دیدهٔ عشق بر ابروش نگران
خرد کام زن از دنبالش — بخود از زمزمهٔ خلقی لالش
جامی آمد چو تجلی ل سخن — از دعا گوهر خلقی لش کن
یارب این غیرت حور العین را — شاه پر روضهٔ علیین را
از دل او وه که برآمد دو دوی — بخش توفیق قبول نظری
خامهٔ آن در روش فصل دلیر — از دلیرش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای — وآن دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن — خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه — دارش از دست دنی پاک نگاه
دول آنجا مه زن سهو نویس — بسر دوک قلم بیهده ریس

در خط و شعر وقوف از وی دور — چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای — فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو یکجا شده هم پیوسته — گه دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای — شده از زیور رخ پا آرای
ور باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از و زیر و زبر
شیوه موزون ز نظمش موزون — گه ز انگشت کم و گاه فزون
یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بپشت
از قلم یاد جدا انگشتش
بلکه انگشت بر دو رشتش
… ازو نمود لیکن — دیدم [illegible]
تیر اشد ز ورق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار رجا بنشاند — خار را خوبتر از گل داند

با دشمنان خنجر گزلک کردار	قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی	و هو مولانا نعم المولی

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب بتاریخ ۱۵ جمادی الثانی

سنه تسع وثمانین وتسعمائه

۹۸۹

شاه محمود

